

بِسْمِ
اللَّهِ
الرَّحْمَنِ
الرَّحِيمِ

إِل دِيْگُو

مهدی جوانی

دیگو مارادونا
دنیل آرکوچی
ارنستو چرکسی بیالو



سرشناسه: مارادونا، دیه‌گو، ۱۹۶۰ - ۲۰۲۰ م. / Maradona, Diego
 عنوان و نام پدیدآور: ال‌دیگو/دیگو مارادونا همراه با دنیل آرکوچی و ارنستو چرکیس بیالو؛ مهدی جوانی.
 / مشخصات نشر: تهران: گلگشت، ۱۳۹۸ / مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص. / شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۲۱-۸ /
 / وضعیت فهرست نویسی: فیبا/یادداشت: عنوان اصلی: / El Diego : Diego Armando Maradona /
 ۳۰۰۴.
 / موضوع: مارادونا، دیه‌گو، ۱۹۶۰ - م. / موضوع: Maradona, Diego / موضوع: فوتبال/بست‌ها - آرژانتین -
 سرگذشتنامه / موضوع: Soccer players - Argentina - Biography /
 / شناسه افزوده: Arcucci, Daniel / ۱۹۶۳- / شناسه افزوده: Ernesto /
 / شناسه افزوده: Cherquis Bialo / مترجم /
 / افزوده: جوانی، مهدی، ۱۳۶۷ - /
 / زده بندی کنگره: ۷/۷۹۴۲/GV /
 / زده بندی دیویی: ۹۲/۳۳۴۰۷۹۶ /
 / شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۸۶۰۱۴

ال‌دیگو

EL DIEGO



دیگو مارادونا
 دنیل آرکوچی
 ارنستو چرکیس بیالو

مهدی جوانی

ثقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه‌ی رسمی از ناشر است.

قیمت/ ۵۶.۰۰۰ تومان/

صفحه‌آرایی/گرافیک گلگشت/
 طرح جلد/گرافیک گلگشت/
 ویراستاری و بازخوانی متن/افسانه نظری/
 بازخوانی اول متن/طاها صفری/
 بازخوانی نهایی متن/ماشاله صفری/
 نوبت چاپ/اول ۱۳۹۹/
 تیراژ/۱۰۰۰ جلد/
 شابک/۹۷۸-۶۲۲-۶۴۸۹-۲۱-۸/

تلفن: ۳۳۹۸۲۸۸۸ {+۹۸۲۱}
 ۹۲۱۳۹۰۲۲۵۰ {+۹۸}
 فکس: ۴۳۸۵۲۹۳۳ {+۹۸۲۱}

goalgasht
 goalgasht
 goalgasht

خرید اینترنتی:
goalgasht.ir



ال دیگو EL DIEGO DIEGO MARADONA

فهرست

؛ ۹	/مقدمه/
؛ ۱۱	/۱/ آغاز داستان /
؛ ۳۹	/۲/ انفجار /
؛ ۴۳	/۳/ اشتیاق /
؛ ۶۱	/۴/ ناامیدی /
؛ ۷۲	/۵/ احیا /
؛ ۱۰۱	/۶/ افتخار /
؛ ۱۳۲	/۷/ چالش بزرگ /
؛ ۱۳۷	/۸/ انتقام /
؛ ۱۵۹	/۹/ بازگشت‌ها /
؛ ۱۸۳	/۱۰/ درد ورنج /
؛ ۲۰۳	/۱۱/ خدا حافظی /
؛ ۲۳۹	/۱۲/ دریگ نگاه /
؛ ۲۴۹	/۱۳/ آخرین حرف‌ها /
؛ ۲۵۵	/۱۴/ بعدالتحریر /
؛ ۲۶۳	/تصاویر /

بحث و جدل در مورد اینکه دی استفانو، پله، بکن باوئر، مارادونا، پلاتینی، کرویف، زیدان، رونالدو یا مسی بهترین بازیکن تاریخ فوتبال هستند، به دلایل بسیار، هیچ وقت به سرانجام نمی‌رسد، اما با قطعیت می‌توان گفت دیگوارماندو مارادونا مشهورترین چهره در چهار دهه‌ی اخیر فوتبال دنیا است. همیشه دیگورا فارغ از حاشیه‌های رنگارنگش، به خاطر عشق ناتمامش به فوتبال و زندگی‌اش در لحظه ستوده‌ام و خوشحالم توانستم با ترجمه این کتاب، مارادونا را از زبان خود دیگو، روایت کنم و برای همیشه نقطه اشتراکی با او داشته باشم. از همه عزیزانی که در راه ترجمه‌ی «ال دیگو» کمک کردند، تشکر می‌کنم و این کتاب را از صمیم قلب به همسرم تقدیم می‌کنم که طی ماه‌های طولانی گذشته با صبوری کنارم بود تا با وجود مشغله‌های فراوان، این پروژه را به آخر برسانم.

/ مهدی جوانی /

/ بهمن ۱۳۹۸ /

/ مقدمه /

مارادونا نابغه‌ای است که اگر دلش بخواهد، جلسه‌ای یک میلیون دلاری را در کسری از ثانیه به هم می‌زند. او یک یاغی از زاغه‌های بوئنس آیرس است که بدون کراوات سفر می‌کند و ضد قهرمانی در هزاره سوم است که از دل داستان‌های تخیلی بیرون آمده است. هیچ وقت از بیان احساساتش، ابایی نداشته و غول کوچک اندامی است که تمام عمرش با تابوها و با مرگ، مبارزه کرده است، چون برای او هر مصالحه‌ای، امری غیرممکن به حساب می‌رود. با این حال، سال پشت سال گذشته و تاثیر زندگی جنجالی دیگو، بر روح و جسم او باقی مانده و ریکاوری هر بار برایش سخت‌تر شده است.

در آوریل ۲۰۰۴ و همزمان با طی مراحل پایانی چاپ این کتاب، مارادونا به خاطر فشار خون بالا، از حال رفت و در بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستانی در بوئنس آیرس، بستری شد. طرفداران با اطلاع از موضوع، فوج فوج پشت در بیمارستان، چادر زدند. مردم جنوب ایتالیا در معابد برایش شمع روشن کردند و برای بهبودی قهرمان‌شان دست به دعا برداشتند. شرایط جسمی مارادونا همانند اخبار حوادث، روزانه به اطلاع تمام مردم دنیا می‌رسید. زمانی هم که

۱۰ | اِل دیگو

شنیده شد ممکن است دیگوبه پیوند قلب نیاز داشته باشد، چند نفر برای اهدای قلب، اعلام آمادگی کردند. او از مرگ نجات پیدا کرد و همچنان قلب خودش در سینه می‌زند.

در جریان یکی دیگر از جنجال‌های مارادونا طی سال‌های قبل هم خورخه والدانو، هم تیمی سابق و روزنامه نگار فعلی، در موردش نوشت: «دیگوی بینوا، برای سال‌های سال، مُدام گفتیم تو خدا هستی، توستاره هستی، تونجات بخش ما هستی. آن قدر که فراموش کردیم مهم ترین حرف را بزنیم که تو یک انسانی.»

در جریان این زندگینامه، بالاخره این همان انسان است که حرف می‌زند. مارادونا مثل تمام سال‌های زندگی‌اش، اینجا هم رک و بی‌پرده صحبت می‌کند. او که در زاغه‌ای به نام وییا فیوریتو در فقر به دنیا آمده و بزرگ شده، اینجا هم اصطلاحات و ناسزاهای کوچه خیابانی را کنار نمی‌گذارد.

فارغ از هر جنجالی، مارادونا یکی از بهترین فوتبالیست‌هایی است که تاریخ به خود دیده است. بازیخوانی او منحصر به فرد بود و اینکه چطور می‌تواند همه چیز را با دقت ببیند و همان طور که در این زندگینامه می‌بینید، تعریف کند، بی‌نظیر جلوه می‌کند. تمام روایت‌هایی که دیگواز بازی‌های مختلف روایت می‌کند، موبه موبه بررسی شده و صحت آنها تأیید می‌شود.

خوان ساستوریان، نویسنده آرژانتینی، می‌گوید مارادونا در اصل یک هنرمند است، چون از هیچ کس پیروی و تقلید نکرده و در واقع، آثاری خلق کرده که قبل از آن وجود نداشته است. در این کتاب، با داستانی پرتعلیق و پرحادثه روبرو می‌شویم که با روایت خودمانی، خنده‌آور و حتی شاعرانه شخص دیگو مارادونا، شنیدنی تر و جذاب تر هم می‌شود.



/ آغاز داستان /

ویا فیوریتو، لوس سبوییتاس، آرژانتینیوس جونیروز و تیم ملی آرژانتین

بعضی وقت‌ها فکر می‌کنم تمام زندگی من روی اینترنت در دسترس است یا همه‌ی آن به صورت چاپ شده وجود دارد، ولی این‌طور نیست. اصلاً این‌طور نیست. مسائلی هست که فقط خودم از آن‌ها خبر دارم و هیچ‌کس چیزی از آن‌ها نمی‌داند. بالاخره تصمیم گرفته‌ام همه چیز را بگویم. با اینکه تا قبل از این هم خیلی گفته‌ام، فکر نمی‌کنم حرف‌های مهم را زده باشم، مهم‌ترین حرف‌ها را اینجا می‌زنم.

الان که شب را در هاوانا می‌گذرانم و پُکی به سیگار برگ کوبایی‌ام می‌زنم، می‌خواهم همه چیز دوباره به یادم بیاید. وقتی کسی حالش خوب باشد، دوست دارد به گذشته نگاه کند؛ گذشته‌ای که با وجود اشتباهات، هیچ حسرتی در موردش ندارد. جایگاهی دارید که می‌دانید از پایین‌ترین نقطه به آن رسیده‌اید و مطمئنید تمام آنچه بوده‌اید، هستید و خواهید بود، به خاطر سختی‌هایی بوده که متحمل شده‌اید. می‌دانید از کجا آمده‌ام؟ می‌دانید همه‌اش از کجا شروع شد؟

همیشه می‌خواستم فوتبال بازی کنم، ولی نمی‌دانستم کجا و چگونه می‌خواهم این کار

را بکنم. هیچ اطلاعی نداشتم. آن اوایل مدافع بودم. از همان بچگی تا همین الان که ممکن است در تماس با توپ قلبم منفجر شود، عاشق نُست لیبرو (مدافع آخر) بودم. به عنوان لیبرو می‌توانید همه چیز را از آن عقب ببینید. تمام زمین مقابلتان قرار دارد. توپ را می‌گیرید و می‌گویید بیایید این کار را بکنیم یا از این سمت حمله کنیم. در واقع صاحب تیم هستید. با این حال، تمام چیزی که می‌خواستیم، دویدن دنبال توپ، کنترل و بازی با آن بود. فوتبال آرامش خاصی برایم ایجاد می‌کرد و این حس همیشه حتی همین امروز برایم زنده و ملموس است. فقط یک توپ به من بدهید و خودم را سرگرم خواهم کرد. کاری به کار کسی نخواهم داشت. فقط به دنبال برد و خوب بازی کردن خواهم بود. هر جا که باشد، فقط یک توپ به من بدهید و اجازه دهید کاری را که بهتر از هر کاری بدم، انجام دهم. درست است که مردم مهم هستند و به شما انگیزه می‌دهند، ولی آن‌ها درون زمین نیستند. این همان کاری است که همیشه انجام داده‌ام. چه در ماراکانا باشد، چه در ومبلی مقابل ۱۰۰ هزار تماشاگر. این همان کاری است که در فیوریتو هم انجام می‌دادیم. ویبا فیوریتو محله‌ای فقیرنشین در حومه بوئنوس آیرس است که من در آن به دنیا آمده و بزرگ شدم.

سی‌ام اکتبر ۱۹۶۰ به عنوان پنجمین فرزند و اولین پسر خانواده، در آنجا به دنیا آمدم. موهای فرفری‌ام تمام صورتم را پوشانده بود و برای همین همه پشمالو صدایم می‌زدند. والدینم آدم‌های سخت‌کوش و متواضعی بودند و وقتی داشتم غسل تعمید داده می‌شدم، تنها خواست مادرم از خدا این بود که تن سالم داشته باشم و آدم خوبی شوم. این تمام چیزی بود که می‌خواست.

اولین چالشم در فیوریتو، آفتابِ سوزان بود. مادرم، لاتوتا^۱، همیشه می‌گفت: «پلو، فقط وقتی ساعت پنج شد و خورشید غروب کرد، می‌ری و بازی می‌کنی.» «باشه، مامان، باشه. نگران نباش.» این را می‌گفتم و خانه را ساعت ۲ ظهر با دوستم ال‌نگرو یا پسرعمویم، بتو، یا هر کس دیگری که آنجا بود، ترک می‌کردم و از ساعت ۲:۱۵ ظهر زیر تابش شدید آفتاب، شروع به بازی می‌کردیم. هیچ چیز برایمان مهم نبود. خودمان را می‌کشتیم. ساعت ۷ برای مدتی کوتاه دست می‌کشیدیم، استراحتی می‌کردیم و از یکی از خانه‌های اطراف، آبی برای خوردن می‌گرفتیم و دوباره ادامه می‌دادیم. در تاریکی هم بازی می‌کردیم. الان وقتی می‌شنوم بعضی‌ها از بازی در ورزشگاهی که پروژکتور ندارد، گله می‌کنند، با خودم می‌گویم من در تاریکی

1- Pelusa

2- La Tota

آغاز داستان | ۱۳

بازی می‌کردم، حرام‌زاده! نمی‌دانم ما بچه‌های خیابانی حساب می‌شدیم یا چه، ولی بیشتر بچه‌های زمین‌های بایر (پوترو) بودیم. اگر والدینمان دنبلمان می‌گشتند، می‌دانستند کجا پیدایمان کنند. همیشه در پوترو بودیم و دنبال توپ می‌دویدیم.

شنبه و یکشنبه همیشه همین‌طور سپری می‌شد. روزهای هفته هم داستان همین بود، فقط با این تفاوت که از ساعت ۵ عصر شروع می‌کردیم، چون در طول روز باید مدرسه می‌رفتیم. به مدرسه می‌رفتیم که روبروی ایستگاه قطار فیوریتو بود. مدرسه می‌رفتیم چون مجبور بودم و نمی‌خواستم پدرم، دون دیگو و لاتوتا را ناامید کنم. علاوه بر این، احتمال می‌دادم آنجا فرصتی پیدا شود و بتوانم به یک باشگاه فوتبال بروم. هر کاری که کردم و هر جایی که رفتم، به خاطر توپ بود. اگر با لاتوتا جایی می‌رفتم، هر چیزی که شبیه توپ بود با خودم برمی‌داشتم. می‌توانست یک پرتقال یا تکه کاغذ مچاله‌شده یا جورابی گلوله‌شده باشد. روی پله‌های پُل بالای ایستگاه قطار می‌رفتم و روپایی می‌زدم. با پای راست بالا می‌رفتم و با پای چپ هر چیزی شبیه توپ را بالا پایین می‌انداختم: تک، تک، تک. به مدرسه هم همین‌طور می‌رفتم. کسانی که در خیابان از کنارم رد می‌شدند، خیره نگاهم می‌کردند، اما آن‌هایی که مرا می‌شناختند، تعجبی نمی‌کردند. با دوستانم همه چیز را قسمت می‌کردم؛ حتی اگر یک تکه پیتزا بود. چهار پنچ نفری روی پل آلسینا می‌رفتیم، جایی که برای من انگار دروازه‌ی کلان شهر و مرکز بوئنوس آیرس بود. همه با هم یک تکه پیتزا می‌خریدیم (چون همین قدر توان داشتیم) و آن را با هم می‌خوردیم. به هر کدام فقط یک گاز می‌رسید.

خاطرات خوشی از کودکی در فیوریتو دارم، ولی اگر بخواهم آن را در قالب یک کلمه روایت کنم «سخت» بود. آنجا اگر چیزی پیدا می‌شد مردم غذا می‌خوردند و اگر نبود، نمی‌خوردند. یادم می‌آید تابستان‌ها خیلی گرم و زمستان‌ها خیلی سرد بود. خانه‌ی ما سه اتاق داشت و از مصالحی محکم ساخته شده بود؛ و مصالح محکم در آن محل کالای لوکس به حساب می‌آمد. از ورودی سیمی که رد می‌شدید، پاسیویی پر از خاک وجود داشت و بعد به خانه می‌رسیدید. یک اتاق غذاخوری داشتیم که در آن آشپزی می‌کردیم، غذا می‌خوردیم، تکالیف را انجام می‌دادیم و هر کار دیگر. دو اتاق خواب هم بود. اتاق والدینمان در سمت راست بود و سمت چپی، مال بچه‌ها بود. وقتی باران می‌بارید، در خانه راه می‌افتادیم و جلوی چکه کردن‌ها را می‌گرفتیم. داخل خانه بیشتر از بیرون آن خیس می‌شدیم. از سینک آشپزخانه نگوییم

بهتر است. حتی آب لوله‌کشی هم نداشتیم. وزنه زدن‌های من هم از همین جا شروع شد. دبه‌های خالی بیست لیتری نفت را برای پر کردن از تنها لوله‌ی آب خیابان دست می‌گرفتیم و می‌رفتیم آب بیاوریم تا مادر بتواند ظرف‌ها را بشوید، آشپزی کند و به بقیه کارها برسد. همین‌طور هم حمام می‌کردیم. آب را از ظرف برمی‌داشتیم و با دست آن را روی صورت، زیر بغل‌ها، بین انگشتان و حتی شرمگاهمان، می‌کشیدیم. شستن موهایمان پیچیده‌تر بود و بهتر بود در زمستان اصلاً انجام نشود.

حقیقتش تفریح چندانی نداشتیم، ولی بعضی اوقات بال‌انگرو یادبادک درست می‌کردیم و می‌فروختیم؛ البته توپ هم همیشه همراه بود. اولین توپم، بهترین هدیه‌ای است که در عمرم گرفته‌ام! پسرعمویم، پتو، آن را هدیه داد. توپی چرمی بود. سه ساله بودم که آن را گرفتم. هر شب با آن به رختخواب می‌رفتم و در تمام ساعت‌ها محکم به سینه‌ام می‌جسباندمش. از همان اول یک فوتبالیست حرفه‌ای بودم و آماده بودم برای هر تیمی که قبل از بقیه انتخاب کند، بازی کنم. البته نمی‌توانستم هر موقع که دلم می‌خواست بیرون بروم، چون خانواده اجازه نمی‌داد. دیوانه‌وار گریه می‌کردم و لاتوتا همیشه ۵ دقیقه قبل از شروع بازی، تسلیم می‌شد. اما قانع کردن دون دیگو سخت‌تر بود. درکش می‌کردم. برای سیر کردن شکممان و فرستادنمان به مدرسه، تا حد مرگ کار می‌کرد و می‌خواست درس بخوانیم. سال ۱۹۵۵ از شهر کورینتس، استانی در شمال بوئنوس آیرس، به خاطر توصیه یکی از عمه‌هایم، سارا، به فیوریتو آمده بود. عمه‌ام قبلاً ساکن فیوریتو بود و گفته بود آن‌ها می‌توانند در پایتخت بهتر زندگی کنند. لاتوتا و خواهرم، آنا، که هنوز شیرخواره بود، زودتر آمده بودند. پدرم آنجا مانده بود تا خبر برسد. خواهر دیگرم، کیتی، مادر بزرگم، ماما دورا - که به خودی خود اعجوبه‌ای به حساب می‌آمد - هم آنجا بودند. پدرم قایق داشت و در یک دامداری، برای دون‌لویو کار می‌کرد. پدرم حیوانات را که بیشترشان گاو بودند، به جزیره‌ای در اطراف می‌برد تا بچرند و وقتی جزر و مد شروع می‌شد، آن‌ها را دوباره برمی‌گرداند. زندگی‌اش روی آب می‌گذشت و تمام ریزه‌کاری‌های آن را می‌دانست. هنوز هم می‌داند. خیلی از علائقش همان‌جا بود و هنوز با هم در این زمینه‌ها هم عقیده‌ایم. هر دو ماهیگیری، آسادو (باربیکوی آرژانتینی) و فوتبال را دوست داریم. هنوز هم عاشق ماهیگیری هستیم. هیچ‌کس نمی‌تواند به خوبی پدرم ماهی درست کند. علاوه بر این، از خیلی‌ها شنیده‌ام که فوتبالیست خوبی هم بود و دقیق‌ترین

آغاز داستان | ۱۵

شوت‌ها را می‌زد. با این حال، وقتی لاتوتا خواست، آن را کنار گذاشت و راهی بوئنوس آیرس پایتخت آرژانتین شد تا کاری پیدا کند و همین‌طور هم شد. البته نمی‌توان چندان اسم شغل روی آن گذاشت. از ۴ صبح تا ۳ بعداً ظهر در آسیابی که استخوان حیوانات گله را آسیاب می‌کرد، مشغول جان‌کندن بود.

خانواده‌ها به بهترین شکلی که در توانشان بود، در بوئنوس آیرس ساکن شدند. راحت نبود؛ اصلاً راحت نبود. اول یک کپراجاره کردند و بعد، راهی یکی دیگر شدند که تا حدی بهتر بود. در آخر هم توانستند به خانه‌ای در نزدیکی فیوریتو، پراز سقف‌های موج‌دار آلومینیومی منتقل شوند که سنگ و چوب و آجر هم داشت. هنوز هم همان‌جا است؛ آن خانه‌ی کوچک را می‌گویم؛ دقیقاً همان شکلی است. بقیه اینجا به دنیا آمدیم: السا، ماریا (لاماری)، بعد من، رائول (ال‌الو)، هوگو (ال‌تورکو) و کلودیا (لاکالی).

سیر کردن شکم آن همه نان‌خور راحت نبود و پدرم برای تامین هزینه‌ها، هر روز تا حد مرگ کار می‌کرد. برای همین سعی می‌کردم زیاد گند نزنم، ولی سخت بود. گاهی پدرم بلافاصله بعد از گرفتن دستمزدش، برایم یک جفت کفش می‌خرید، چون از بس فوتبال بازی می‌کردم، خیلی زود پاره می‌شدند. واقعاً گریه‌آور بود. در واقع، هم به خاطر از بین رفتن کفش‌ها گریه می‌کردم و هم به خاطر کتک‌های پدر. با این حال، کینه‌ای از او به دل ندارم. آن زمان شیوه‌های رفتاری با امروز فرق داشت. پدرم فرصت نداشت بنشیند و با من حرف بزند و برای همین کتکم می‌زد. وقت این را نداشت که مثل من با دخترانم رفتار کند و بگوید «عزیزم، بیا می‌خواهم در مورد این مسئله صحبت کنم.» باید می‌توانست چند ساعتی بخوابد تا فردا ۴ صبح سرکار برود. اگر این کار را نمی‌کرد، تمام خانواده به مشکل می‌خورد و نمی‌توانستیم از پس مخارج بر بیاییم. چنین چیزی غیرمعمول نبود. خیلی از خانواده‌ها مجبور بوده و هستند همین‌طور زندگی کنند. راستش را بخواهید، تجربه‌ی بازرشی هم برایم بود. به خاطر اتفاقاتی که در فیوریتو و جاهای دیگر سرمان آمد، پوست کلفت‌تر شدم، ولی احساساتم هیچ‌وقت تغییر نکرد.

دون دیگو مهربان‌ترین آدمی است که در زندگی‌ام دیده‌ام. به خاطر زحمت‌های او بود که هیچ‌وقت گرسنه نخوابیده‌ام و با اینکه لاغر بودم، پاهای قدرتمندی داشتم. شاید در بقیه‌ی خانه‌ها، بچه‌ها هر روز غذا نمی‌خوردند. زودتر خسته می‌شدند و همین‌مرا از آن‌ها متفاوت می‌کرد. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم به دنیا آمده‌ام تا فوتبال‌بست شوم و تمام اتفاقاتی